



از خودت بگو

دکتر گودرز علی‌بخشی

مدتی وضعیت‌هایی را که کارکنان صندوق در فضای مجازی می‌گذاشتند، زیرنظر داشتم. با خودم فکر کردم که وضعیت‌های دوستان و کارکنان، تا حدودی می‌تواند معرف دغدغه‌های فکری، شخصی و شاید کاری یا خانوادگی آن‌ها باشد. درباره برخی از همکاران، به یقین رسیدم که وضعیت‌هایشان یا پیام‌هایی که در گروه‌های مجازی وابسته به صندوق می‌گذارند، بخشی از هویت فکری یا سلیقه‌های فردی آن‌هاست. مثلاً، در پیام‌های مدیرعامل می‌توان به وضوح امید به آینده یا تلاش برای تغییر را دید. به خواندن وضعیت‌های همکاران ادامه دادم؛ بخشی از فعالیت‌های روزانه‌ام شده است. وقتی پیام‌ها و وضعیت‌های جوان‌ترین عضو صندوق را دیدم، کمی آشفته شدم. پیام‌ها و وضعیت او را به صورت متوالی می‌خواندم. با خودم گفتم که با این سن و سال، چرا این همه یأس و ناامیدی در او وجود دارد! این روحیه برای ایشان خوب نیست. من هم که هیچ شناختی از او نداشتم. فقط می‌دانستم که به دستور مستقیم مدیرعامل استخدام شد. یقین حاصل کردم که این فرد باید ویژگی خاصی داشته باشد که مدیرعامل، بدون این که ایشان را برای مصاحبه نزد من بفرستد، استخدام کند. تصمیم گرفتم با او صحبت کنم. مدام فکر می‌کردم ام‌المصائب صندوق گودرز است، ولی با دیدن چهره امیرحسین، فهمیدم: نه بابا! این یکی داستان غم‌انگیزتری دارد.

- خب امیرحسین از خودت بگو. چه خبر؟ از کار و بارت بگو.

امیرحسین: «ممنونم حاجی. خدا روشکر. یه مدتی با آقای مرادی کار می‌کردم. الان هم کارشناس اعتباراتم. کلاً راضی هستم. خدا خیر بده دکتر کریمی رو. بعد از فوت بابا، داشتم

گوشه گیر می شدم. فوتبال رو که با حمایت بابا نیمه حرفه ای شده بودم، کنار گذاشتم. دکتر منو صدا زد و دستمو گرفت. نان آور خونه شدم. اما هر کاری می کنم، نمی تونم مرگ بابا رو فراموش کنم. بابا که نه، رفیقم بود، دوستم بود. من هم بابا رو از دست دادم، هم بهترین رفیقم رو.»

با خودم گفتم: «یافتم! اون هنوز با این قصه کنار نیومده.» با او همدردی کردم. خیلی دلم می خواست به او بگویم: «منو جای پدرت فرض کن.» اصلاً می خواستم بغلش کنم و با او همدردی کنم، ولی نشد.

تازه امیرحسین به خاطر وابستگی بیش از حد به پدرش، تمام رسومات را هم نادیده گرفته بود. مثلاً اجازه نداد که بعد از چهلیم پدر، لباس هایش را مطابق سنت به دیگران ببخشند. دیدم خیلی باید صمیمانه تر با او حرف بزنم.

گفتم: «امیرجان، مرگ حقه و ما هم چاره ای جز پذیرش مشیت الهی نداریم. یادت باشه تو تنها نیستی؛ مادرت، آبجی، همه به تو امید بستن. ناراحتی تو به اون ها هم سرایت می کنه. امیر به خودت بیا. دیگه از این وضعیت ها نذار.»

امیر وقتی فهمید که در فکرش هستم، تکانی خورد و گفت: «چشم حاجی، سعی می کنم.» او بشاش و خوشحال از اتاقم بیرون رفت. تا مدتی از آن پیام های سوزناک خبری نبود. همدلی و همدردی معجزه کرد. البته ای کاش ادامه می یافت. امیر در کارش موفق است، ولی فکرش هنوز درگیر است. فکر می کنم یک مشاور قوی مانند: رضا شابهاری یا... بتوانند بیش تر به او کمک کنند.

